

حکایت عشق مجنون بلبل

یکی پرسید از مجنون جان سوز
وصال دوست داری ای یگانه
ترا چون دید بلبل هست حاصل
ترا بلبل همیشه دوست دارد
بسویت میکنند هر لحظه میل
پو لب لبه دیده مجنون چرائی
چو روی دوست دید مرده فل
جوابش داد آن مجنون پر غم
نماید گر چه یار من جماسی
دمی بینم جمالش در دل جان
که می از صورت مجنون بر آید
دمی از صورت عشق است پیدا
دمی لبلی و مجنون یک وجود است
دمی بر شاخ وحدت مثل غنچه

چگونه گشتی در عشق فیسروز
چرا مجنون شدستی زین بهانه
چرا هر لحظه می گردی تو بیدل
نظر هر لحظه سوی تو گمارد
همی آهنگ دارد با تو لبی
فقاده اندرین چون و چرائی
که مقصود است بیشک جمال
بصد آه و فغان با چشم پر غم
که می پیدا و پنهانست گاهی
دمی دیگر شود از چشم پنهان
که می با کسوت لبی نماید
دمی خود عاشق و معشوق زیبا
دمی از صورت واحد نمود است
دمی در باغ کثرت گل شکفته

نماید هر زبان رنگی بهر رنگ
 بوسش جان دل فرخا و شادان
 کهی در کاش چون شانه هستم
 کهی او شمع و من پروانه هستم
 کهی در عشقهای گوش دلدار
 جهان با من شود لیلی یگانه
 درون جزو کل لیلی و مجنون
 همه مجنون شده ذرات اینجا
 بهر صورتی که بهر سیرت هویدا
 رگی کروم جنبش جان دل را
 مظلایم جمله سیدیم نمودار
 گر عید الله دلواند اخت در چاه
 بچشم حق نمائل بود حق اند
 بچشم دفتر می اوراق دفتر
 از و غافل شوی غافل معاشی

برنگش نی بود رنگی بیاسنگ
 به چرخش هر دو چشم شک ریختن
 کهی در پرده چون یگانه هستم
 فدایر جلوه جلاله هستم
 بیا و بزدلم چون در کشم بهوار
 نباشد بود از بود سبب گانه
 همه لیلی مجنون است مجنون
 کند از عشق لیلی جمله غوغا
 بهینم صورت آن یار شهیدا
 بعشق او فنا گشتم سحر پا
 بعین عینیت عینند از یار
 بیاید دلوان بالامی انشدا
 بچشم غیر غیریت نمایند
 نماید تفرقه از روی نمبر
 مشو غافل اگر عاقل تو باشی

با ظاهر و و یک هستند شال ازین نقطه مشوغافل ز نکته شوی عاقل بعین عینیت عین مشوغافل ز سن یک گن یکم عیان پنهان تو بینم بر آن چو مردان روی خود سوختن کن بنده عاقلان اینجا نه پنج هست باخرجائی تو زیر زمین هست نظر بکشا و نقش بے نشان ندانی آخرش بر مان بود چون	حقیقت لفظ غافل نقطه عاقل بغافل بر سر عین است نقطه بفرق فایده آن نقطه عین بگوید حق ترای این آدم زین گر غافل من با تو ام مان و می کبر و حسد از خود جدا کن مشوغافل دنیا جا کج است مشوغافل که موت در محین است مشوغافل لقائی جاودا بین تو غافل مانده در سر به چون
--	--

حکایت در حقیقت کاف و نون

مشو در راه حق هرگز تو کابل قدم زن اندرین میدان نکور که باشد شایه وصل تو ساطع بگوش دل شنو از من تفصیل	الامی سالک ایمان کابل تو خای نفس را بیرون کن از پائ بسوی اصل خود میباش راجع مراد کاف و نون گویم به تجیل
--	---

ز حرف کاف و نون کن شد موبدا
 اگر از کاف کن کون و مکانست
 اگر از کاف کن کل کائناتست
 اگر از کاف کن کفر هست پیدا
 ز عین کاف و نون ای ابن آدم
 از آنجا آمدی بی جسم و بی جان
 تو نور جوهر ذات خدائی
 بهائی چرخ لاهوتی در آنجا
 زمین و آسمان بهر تو پیداست
 یکی بین و دوی اینجار با کن
 بحق بینی وجود با صفا باش
 تو چون آمدی در عین عالم
 تو چون آمدی اینجا نمودار
 شو کافر در اینجا و غرورست
 ز قول لا اله الا هو شو پاک
 ازین کن همه شبها گشت پیدا
 ز نونش نور خلاق زمانست
 ظهور از نون او نور صفاست
 ز نونش نار هم گشته هویدا
 درین روی زمین گشتی مکرم
 درینجا جسم و جان داری نمایان
 درین کون مکان عین خدای
 که چونی مرغ لاهوتی هویدا
 همه شبها ز بهر تو هویدا است
 تو خود را اندرون حق فنا کن
 همیشه در لقای کبریا باش
 به هر ذره وجود تست محکم
 بذات خویش هستی یار دلدار
 شوی ملعون عالم به ضرورت
 لا اله الا الله بشو بالای اخلاک

ز قول مافقی ماسوی الله
 هو الله حق هو الله حق هو الله
 میان بر رخ صغری و کبری
 بین از عین دل این رمز نهان
 کسی که لافنا شد لافنا شد
 ز لا مگذر که لا گفتار شایست
 ز لای نفی شد الله موجود
 ز لا اثبات الا الله بنگر
 بچشم ظاهری کل لا نمودی
 بعین باطنی چون لا نمودی
 فنا اندر فانی لا فنا باش
 بگو هر چیکه بخواهی در آخبا
 همه فعل تو فعل حق بود عین
 تو هستی با خدا اندر دل و جان
 ولی که عشق الله هست و بجایه

شود ثابت ز لا الله هو الله
 شوی و اصل ازین بر مادی جاه
 رموز ذات مطلق حمد پیدا
 نماید مثل خورتانان و رخشان
 حقیقت بحد ران عین خدا شد
 درون جسم و جادیدار شایست
 بعین عینیت دیدار معبود
 ز لا کل ذات حق الله اظهر
 یقین گویم تو در عین شهودی
 فانی خود فنا ای خبا نمودی
 بقا اندر بقای خود خدا باش
 بکن هر چیکه بخواهی بعقبی
 همه قول تو قول حق شود عین
 ز خود پنهان عیان در بود اعیان
 بیند الله الله الله الله

هو الاول هو الآخر لظنا هر
هر آنکه جان دهد در خدمت شاه
هر آنکو جان دهد در دیدن چون
بهر صورت بهر سیرت در خشان
هنا دیدم همنها دیدم ندیدم
وجود بخت خود از خود خدا بود
عظیم اوست اینجا هر چه بینی
نمی بودی اگر آن بود ملاک
برون آ از حجاب جسم فانی
گمانت را یقین کن همچو منصو
گمانت این همه فکر و غم آورد
نه کار است اینجا جان سپردن
نه کار است جان دادن چو مردان
تواند رهند تن هستی گرفتار
تواند رهند نفس خویش باشی

بباطن خود هو الله هست ما هر
شود از فضل حق و خود شهیدنا
بیندیده و چون ذات بی چون
که هر دم هست نور ذات سبحان
عیان در عین بر مان حق پدید
همه موجود را و اجداد را بود
سبب جز او اگر صاحب یقینی
کجا این منزلت دید کف خاک
بین جمله تو اسرار معانی
شوی از جلوه جانانه مسرور
ترا در رخ و عین مآتم آورد
که دشوار است پیش از مرگ مردان
تو دیدارش بخواهی باز بر مان
کجا بینی توان دیدار دلدار
بکلی دانا دلریش باشی

نمیگویم که جان در باز اینجاست
فنا شود تا بیایی راز اینجاست
چو مردان جان بپایان فدا کن
حیات جاودان اندر بقا کن

حکایت در معنی کنت کنز گوید

حدیث کنت کنز آید شنیدم
مگر آن گنج مخفی را ندیدم
کجا آن گنج مخفی هست مولا
انالا اعلم حاشا و کلا
مگر ارشاد مرشد پا دارم
از آن خواهم که چیزی بر نگارم
چنین فرموده اند الشیخ کامل
شود با صدق دل بن علم حاصل
یقین آرد شنواین راز مطلق
فعل الحق حق انما الحق
خدا از خود بخود چون خود خدا بود
در دین قدرتش کل بر ملا بود
بخود خود دید آن خلاق مطلق
وجود حق بحق موجود الحق
وجودش و صف شد موجود حق
ازین دو وصف عشق آید معروض
وجود عشق میخواهد دو اشیا
وجود عشق شد از ذات واحد
یکی عاشق دیگر معشوق زیبا
درینجا کل مظاهر شد بکثرت
که قدرت عاشق و معشوق آید
همین گنجیست مخفی یار و دلداری
ز کثرت ذات واحد شد خلوت
بشد در کنت کنز آید جمل گفتار

روزگنت کنزرا شنیدی
اگر آن گنج بینی اندر خبا
مکن شورار شود گنجت پدیدار
کن آن گنج بهوشت زاشیا
تو شاه جزو کل گردی چو منصور
مگو احوال خود با هر کسی
که اندر شرع این اقوال گفتن
ازان منصور را گردن بردار
حقیقت جام محبت ستر لایزالش
ازان جام محبت خورد و دم زد
ازان جام محبت خورد و از راز
ازان جام محبت کرد و چونش
ازان جام یقین مست ازل شد
بدیده حق ز حق او گفت این از
جو جان بازید و جانان شد هویدا

طلب کردی همان کنز و ندیدی
نباید تا براری شور و غوغا
کزان آید یقین رنجت پدیدار
که پنهان باشی از هم خویش اینجا
مکن مانند او در او مشهور
مگو اقوال خود با هر کسی
ز جان خویش باشد دست شستن
که ظاهر کرد او اسرار و لیدار
مرا و داده بدی در و صا
که جسم و جان بکلی در عدم زد
که کلی گشته بدست انجام و آغاز
بجسم و جان خود گشته فریاد
ازان صورت بدین معنی بدل شد
چو مردان در ره حق گشت چلنا
حقیقت شد همه مکشوف اینجا

چو زبان بازید و با دیدار پیوست
خدا چون دید چون چون خدایش
بخود دریا چون دیدار چون
انا الله میروا ز دیدار الله
انا الحق میروا حق دید و حق گفت
ترا که گنج سیر آید پدیدار
بنقش هستیت شاداب هستی
مشو بر نقش هستیت گرفتار
درون خویش نقاش دریا ب
درون تست نقاش حقیقت
وصال و اگر خواهی در اینجا
بین در قلب خود دلبر هو الله
بین اینجا یک پنهان پیدا
بگو سن تو شد م تو من شدی چنان
پعین عین یکسر عین حق اند

بکلی از نمود خویش بر حسب
انا الحق زور جسم و جان جدا شد
انا الحق گفت در دیدار چون
زال شد ز انا الحق یا را الله
ازان این از مطلق دید و حق گفت
که هستی در خودی و عین پندار
کنی هر لحظه در دل بت پرستی
تو نقاش حقیقی را بشو یا ر
تو هستی بخبر اکنون خبر یاب
گمان بردار بگرد و یقینت
بده سرتابی و وصل اینجا
که بینی در همه مظهر هو الله
بجز حجابان نباشد کس هویدا
بقول عینیت انت انا خوان
بین حق بین ترا اگر عین حق اند

چو اسرارش بقلب جانت آمد
 چه وصف گویم ای موجود چون
 چنان به رفقای تست جان
 بجائی تو بجائی تو کجائی
 حدیثی گفته بهر شایق تو
 فاناکنت لکن اضمحلیت
 شباروزیم سرگردان پریشان
 ز عشق من خبرداری تو دلدار
 همی گویند بعضی عارفان
 بقول بعض اهل حق ایضا
 از ایشان باز هم گویند الحق
 بزرگان بر قیاس خود کلامی
 خدای ما تو می دانا و بینا
 بجز توحید ذات من ندانم
 مرا ناجان بود توحید گویم

ازان سرستاین بر باد
 که سرگردان بشوقت هفت گرد
 همه مور و ملک هم جن انسان
 نیایم در حضور توریسانی
 خبر دای برای عاشق تو
 کذا الیاقوتة البیضا فاعلم
 پی یک جلوه اشیاء تابان
 بر مرکب کنشراکن خبردار
 که مرکب کنشرا امانت
 هو الکون کل باطن البطن
 که آن یاقوت بیضا هست مطلق
 بگویند وز ما برشان سلامی
 بفرما رحمتی بر ما رحما
 ازان من دانا توحید خواهم
 ترا در عین آن توحید جویم

یکی ذاتست اینجا آشکارا - کند در خویشش از خود نظارا
 یکی ذاتست این برهان نماید - همه اسرار از قرآن نماید
 یکی ذاتست کل پنهان و پیداست - درون جان دل کلی هویدا
 منم برهان منم برهان یکتا - که از ذات منم من ذات یکتا
 من و تو در من تو من چگونه - تو از ما باز تو دیگر چه گویم

حکایت در بیان خلقت آدم

خدا پیدا نموده بود آدم - مکرّم کرد در خلقت از ان دم
 زاکرام خدا این بود آدم - شده بر جمل مخلوقش معظم
 چنین عزت از خالق یافت آدم - که خاکی بود و شد بر عرش اعظم
 زهی مخلوق در مخلوق الله - که او عاشق شده معشوق الله
 کجا آدم کجا آن ذات الله - نماید جلوه آیات الله
 زهی ناسوتی در سیر ملکوت - وزان ملکوت اندر سیر حیثوت
 وزان ملکوت اندر سیر لاهوت - وزان لاهوت اندر سیر باهوت
 وزان باهوت اندر سیر مابوت - بوده مینماید جلوه ماسوت
 همین غیب هویت عین مطلق - بقول عارفان عاشق حق

غمانامیده شد این منزل حق
 بعین عینیت الحق بالحق
 درین غیبو بتم کل بود در غیب
 وجود من وجود غیب دارد
 مقام غیب هست و علم هم غیب
 خدای خود بخود من خود خدایم
 بعلم خود کلیم سوی قدرت
 بکثرت علم اول بود احمد
 وجود جمله موجودات از من
 پوشد کون و مکان لایمکانم
 از این پنج عالم غیب شهادت
 بشد این عالم انسان نمودار
 درین صورت حدیثم زد محمد
 بهودی بود آدم بود واحد
 درین صورت احد احمد یکی گو

در آن یکذات حق موجود الحق
 فقط یکذات مطلق عین مطلق
 که جمله غیب اندر غیب لاریب
 شهود من شهود غیب دارد
 درون علم بود کلهم غیب
 وجود کل خدای را خدایم
 روحیت خود مریدم سوگشت
 باخر جسم آدم شد محمد
 نمود جمله مکنونات از من
 نمود پنج عالم شد نشاغم
 همی جبروت ملکوت است غایت
 نمودش با نمود من شماریار
 که آدم صورت رحمان نماید
 که اندر بود او اینجمله واحد
 ز وحدت بگذری گریبان بدو

تو خیر و شرید و بینی تو ظاهر
بشر هستی بشر هستی تو آدم
بشر باشی بشر باشی در اینجا
مشو هرگز بشری عبد نادان
بشر مردم براه حق روی گر
بشر هستی اگر از من بشر ام
دم ذات خدا اندر دم تست
دم ذات خدا هم دم زبانت
توی از خاک دم راه دیده
یکی جامی درونت ساختن من
چنان جامی که دروی ذات پاکم
چنان جامی که دروی کائنات
ملبب از من عشق است انجام
ازان صهبان نوشوست مدبوش
درون مستیت یک نوبت تابان

بشر را شتر خود خیر است ظاهر
بشر هستی اگر من هم بشر ام
بشر باشی بشر باشی در اینجا
نمیگردم ترا پید البشرمان
تو ملعون ای بشر باشی بمحشر
بخیر ام گر بخیر هستی بمن هم
ز سر تا پا حقیقت آدم تست
ولیکن ظاهر شرح و بیانست
که بود خود بود شاه دیده
ز بود ذات خود پر داختم من
عیان بنما در آیات پاکم
عیان پیوسته امکان ثباتست
دادم نوش کن ای نیک جام
چنان مستیکه باشی خود و اموش
شود در جام تو چو خود در خشان

نمائی اندرونش یک جهانی
خوشا چشمیکه جو صورت یار
خوشا سر بر سر را هوش سردار
خوشا گلشن بر آئینه سیر دلدار
خوشا آن لب بان بر خطه هر یار
خوشا قلبی که بهر جلوه یار
خوشا دستیکه در کارش ندیم هست
خوشا چشمیکه زیر پامی دلدار
خوشا روحی بدیدارش و ان شد
خوشا جانیکه در ذوق لقایش
خوشا جانیکه آن جانان بخود دید
خوشا و صلیکه دایم پیش جانان
وصال ز دردمی آید پدیدار
بدر و عشق شو بیتاب ایدل
دل بپیر و گو خون حنا بست

بری پیکر سراپا چون املالی
بود دایم بهر جانب شمع وار
که آمد بچو خورشید بر الوار
که آرد زود شاخشن برگ همای
بوصف حسن یار خود بگفتار
ز غیر غیرت صاف هست یکبار
خوشا پائیکه در راهش مقیم هست
بباشد دایم چون خاک سمار
دو امان در حضور جان جان شد
فنا گر دید و شد اندر بقایش
خدا را خود و چو جان جان بخود دید
بیدارش بود شادان و فرحان
برای درد دل و دست دلدار
وصال جان جان دیبا پایدل
خیر البست خیر البست خیر البست

ترا هر دم اگر دیدار یار است
بگوش سالکان اندر طواف اند
کسی در کعبه روئے یار بیند
بدید جان جان من زن عالم
درون کعبه و بتخانه ذکرش
بمسجد کس بسوی کعبه ساجد
بجز توان درینجا غیر تو نیست
چه باشد جنت فردوس و کوثر
بعین عینیت جز عین مطلق
نظام جمله دیدار خدا هست
چو تو در کعبه و نیل درونی
با تو توان دران الشدا کسب
تو بودی اندرون کعبه پیدا
توئی در کعبه پس چه جزو گزینیت
بجز ابد بر زمین ایوان کعبه

بچشمست جمله خارستان بهار است
نه مثل زاهدان در اعتکاف اند
بجز او جمله را اغیار بیند
نماید ترا ستری و مدام
نماید هر یکے مانند فکرش
کسی بنشسته در بتخانه عابد
حقیقت کعبه هم دیر تو نیست
حجابے دان بر عاشق سر سر
نمی گنجد درینجا ماسوی الحق
کسی داند که در عین لقا هست
مکانے خالی و توان درونی
نماید از ان الشدا کسب
فکندی در جهان این شور و غوغا
کسی را بر حدیث من خبر نیست
بعارف اندون جان کعبه

درین کعبہ یکے بتخانہ دارم
 پر روز و شب از ان بت ہمکنارم
 چگونہ بشکنم بتخانہ آنجسا
 بتم نے مردہ است و زرنانہ
 جگو کم تو بگو شیخ خراب است
 جوالش وہ مرا از راه عرفان
 بگفتا او شبہ ہر دو جہاں است
 نشان بے نشان از حق چہ بری
 نہ مثل او کسے ناہم چو کس او
 ندارد ستیش بالا و پستی
 نہ او جنس عرض ہست و نہ جوہر
 نہ او عرش و قلم ہست و نہ کرسی
 نہ او مسلم نہ او مشرک نہ کافر
 نہ مینخانہ نہ بتخانہ نہ کعبہ
 نہ اوراہد نہ اوراہب نہ قاضی

میانش یک بت مستانہ دارم
 کہے منکوس و گہ معکوس دارم
 مکان بت شود ویرانہ آنجا
 محنت گوئمش باشم روانہ
 کہ در ماندہم درین ہیبت ہیبت
 و گرنہ بگذرم از دین و ایمان
 کہے پیدا و گاہی او نہاں است
 ز اثبات و نفی او ہست قدی
 بذات خود بخود خود ہست پس او
 نمی گنجد میان قید ہستی
 نہ دریا ہم صرف ہست و نہ گوہر
 نہ از جنس ملک ہست و نہ فرشی
 نہ اورا مذہب و ملت بظاہر
 نہ ساقی و صنم ہست و نہ قبلہ
 نہ او چاکر نہ او شحمہ نہ باجی

نه او نمس و قمر نه نجم رخشان
نه از مادر پدر او گشت ظاهر
همه موجود را او هست واحد
دل بران ز جام عشق مست است
درون دل هم عشق است بلوح
چنان مستغرق دیدار اویم
بهر امری شفیعیم هست الله
مشور و نفیر گفت گویم
بشواز عشق او دیوانه چیدن
جو گشتی عاشق الله یگانه
بعشق او یگانه باش از جان
بهر کار سے یکے شو آخر کار
اگر گردی ز اصل خویش واقف
تواند رخاک پیدا آمدستی
اگر خواهی تو از خود پاک گشتن

نه سنگ جو هر لعل بدخشان
نه دار داو برادر هم نخواهر
بهودش پس همی بران ماجده
نمیداند کجا بالا و پست است
طلاطم بر طلاطم موج بر موج
فنا گشتیم و هم دلدار اویم
بروز و شب رفیقیم هست الله
هر آنچه او بگوید من بگویم
یگانه شو بذات او ز تمکین
پیش او تو بگذر از دو گانه
بهر حالے ز و همیش و مگردان
حجاب این دومی از پیش بردار
عبان باشی محمد الله و صف
هم اندر خاک بکنا آمدستی
بشود رخاک پیش خاک گشتن

از اینجا بودی چون رسیدی
و بودت خاکِ عالی بارگاه است
درین درگاه آدم هست پیدا
عبث آدم نه اینجا آفریدم ؛
زهی آدم که پیدا گشته از خاک
چنان آدم درین درگاه آمد
چو اینجا بود آدم باز کرده
چراغی از چراغی کن تو پیدا
کز نماند کل چراغ از یک مجلس اند
شجر ساقست آدم تا بدانی ؛
نَفَخْتُ فِیهِ مِنْ رُوحِی نَشَانِش
جانش بے نهایت اوفتاده
عجائب صورتی معنی نموده
مشغول تو بودی یاد داری
مشغول که اسرار جهانی -

که نوز من درون خاک دیدی
مقید اندرون لاله است
از ان دم کل حقیقت شد هویدا
مکرم غیر او چیست ندیدم
خلیفه شد بر آن از حضرت پاک
که بر تخت زمین او شاه آمد
بذات خود نموده هفت پرده
بین از دیده وحدت هویدا
بصورت تفرقه اینجا نماید
از و پیدا اثر مایه معانی ؛
ازین برهان عیاش غرضناثر
لطافت پس بغایت اوفتاده
لطافت بر لطافت بر فروده
همه در بود تو اسرار داری
توئی هر دو جهان اندر معانی

رسیدی یقین زان حضرت پا
درین منزل عشقش جان خود باز
درین منزل کن مسکن چه شود
درین منزل نظر کن در خود اول
توئی مقصود صورت بد درینجا
حقیقت هر دم اندر ما جراتی
اگر باشی معطل بر سر خاک
شود در عین لذات بهیمی پ
بیا بلن کوش اینجا تا توانی
حقیقت بازیابی آخر کار
وسه صبر به باید کرد اینجا
ز صبر عاقبت یابی سرانجام
ز صبر عاقبت محمود باشد
ز صبر یار بنما پذیرخ خویش
بگویدن سخن من رخ نمودم

وطن کردستی بر روی این خاک
که باشی در حقیقت صاحب از
مقیم اینجا نخواهد بود بودت
مشوار و صفا خود بر خود معطل
بصورت خود ضرورت بد درینجا
ز شوقش مانده در چون دجانی
نیاز آتش باطن شوی پاک
شدی گر تو لیس می توانی
که بکشاید ترار از معانی
بتقوی بگذری در معنی یار
که تا گردی حقیقت فرد اینجا
بیایی از کف ساقی خود جام
با خریدنت مسعود باشد
ز صبر تو حجب بردارد از پیش
مکوبنگر بکل بود بودم

منم لوح و منم کرسی منم عرش
منم جبت منم دوزخ درینجا
منم خورشید و ماه و جمله انجم
منم اینجا و آنجا بالیقین باز
ز من مگذر که من جان جهانم
ز من دان هر چه بینی اندرینجا
درینجا منزلت امی مرد سالک
همه در است تو از من بیدار
تو بگذر در هم از خود فنا شو
همه جانست و تن از جان بیدار
ز تن هرگز کیسه حاصل نبود است
ز تن جز ریخ درد سوزنا بد
بسج و غم قادی بهر این تن
ز تن بگذر درون جانظر کن
چون گریه در جان اینجا خبر دار

منم عین قلم منم منم عرش
منم نور و قصور و جمله اشیا
ترا کردم درون جملگی گم
نمانم مرزا انجام و آغاز
درون هر نهان و هر عیانم
نمودم مرزا پیدا و پیدار
نظر میکنی تو در عین ممالک
بین این قدرت من عاشق زار
یقینش دارد پس واصل بشو
نه از تن جان ای نادان بیدار
مرا و کس ز تن حاصل نبود است
ز تن جز غم و هم و شر نیاید
با خیرست ازادی ازین تن
ز جان بگذر تو در جان نظر کن
حقیقت همچو جان یا بدرخ بار

خبر کن تن که خواهی شد فنا باز
چو سالک دامن جان شد هویدا
ز پیر حق اگر بویی بری تو
خبر داد هست چون از پیر بر جان
خبر داری در اینجا پیر با حسد
خبر داری که جانان پیر را هست
یقین دان پیر پیران پیر و انا
کسی کوره برد اینجا بجز پیر
ره پاکش وجود پاک باز د
بفضل پیر یابد جان جان باز
هر آنکه در طریقتش سر بساید
یقین منصور سر حق عیان دید
چنان در پیر خود اینجا فنا شد
حقیقت جان و دل چوند چنانا^{نست}
درین زندان بیار دگر کسی جان

بیابی در فنا بیشک لقا باز
یکے باشد حقیقت در همه جا
درین میدان یقین گوی بری تو
بشو با جان و دل بر پیر قرین
که موجود است در اعیان وجود
جمع سالکان را بادشاه هست
بهر معنی بود اینجا لقا و انا
بباشد مژگن در فکر و تدبیر
با خراز جالش سر فراز د
هر آنکه میشود اینجا جان جان باز
بجمله عاشقان سرور بساید
سر خود را بدار جان جان دید
سرش بر دار و او اندر لقا شد
با خیر و او اندر بند چنانا^{نست}
که جانش مثل خور باشد در زندان

چو سالک جان و بدو را خرد
بهر معنی که میگویم ترا باز
بهر معنی که گویم در گمانی
یکی حرفست و چندینی کتابست
یکی دانست و چندینی عجاب
یکی دل هست پیوسته به جسم
که اگر گویم که این سر تا چگونست
بره برهان تو جان در علم تو حید
تو با ذات صمد پیوسته باشی
بجانان باش در عین صال
غیر مانند ازین سر جمله مردان
نمیدانند کسی تا حال چو نیست
نمیدانند کسی در سر مکشون
درین معنی مجال دم زد نیست
همه رفتند و کس نماند پدیدار

بیند یگان او نقد و پیدار
تو بشنوی هم بین انجام و آغاز
ازان رمزی ازین سر مانندانی
یکی نورست چندینی حجابست
صفات و فعلها بمنم غرائب
یکی مقصود ظاهر شد بهر قسم
دله هر یک غریق بحر خوانست
شوی در قرب ذات از عین تجید
ازل را تا ابد پیوسته باشی
یکی بینی همه اندر جلالتش
بجان جمله نگشتند و حیران
که این معنی ز دید ما بر و نشت
که تا در عاقبت خود چون بود چون
ازین منزل کسی باز آمدن نیست
همه گشتند و کس نماند پدیدار

همه رفتند در دریای وحدت
در آن حضرت چو رفتی باز نمانی
نظر کن بخیر در خود تو از دست
نظر کن بخیر در خود تو حید
دلے باید که کلی یار باشد
دلے که عشق حق مسعود باشد
دامم جام را در کش ز ساقی
بخوری مست شو تا جام اینجا است
بنوشی باده با تا یار باقیست
چو دلدار است ساقی غم چه داری
بمخانه چو دلدار است ساقی
خیال و حس در دل میکنند فدا
چو عاشق در بلا آید گرفتار
چو عاشق در بلا دارد تحمل -
در آن عین بلا دیدار جانان

یقین دریافته در مانی وحدت
حقیقت آن بود عین خدائی
ز رفقت تا قدم بر چوهر اوست
همه کثرت نگر در خود تو حید
بجز جانان از خود غمخوار باشد
سعادت را همین محمود باشد
که باشی مست فی عمر است بانی
که دیدستی عیان اینجا اینجا است
چه غم داری که خود دلدار ساقیست
بخوری مست شوی از فضل باری
چرا از می کشی هستی تو خاشی
بهر یک شی منقش نقش نقاش
برون آید ز خوی کبر و پندار
شود چون خور در خشا از تحمل
شود حاصل باو هر لحظه هر آن

تن اندر عشق ده در عشق بر خور
تن اندر عشق ده چون انبیا با
بشود روانه در عشق بیگانه
بلائی عشق کش ای طالب یا
هر آنکه اندرین دنیا بلا وید
درون درو عاشق را وصال
بجو خون جگر اندر غم یار
بغیرش سیر گشتن بر گزیدن
ازین باعث کد این بران هست
نشسته بل فتاده بر سر خاک
نورانی که مظهر حال زارم
طلب فرام از اندر حضورت
مرا بچو ستم کن اندر و عذابت
شدم شمع سحر و اشتیاق
بغیر از یاد تو یاد می ندارم

بعاشق هر زمان اینست در خور
بکش بر ذات خود هر دم بلا با
که تا یابی لقائے جاودانه
اگر خواهی وصال یار دلدار
ز دیده آخر کارش لقادید
اگر چه درد بر جانش و بالست
مشو بیرون گه از کوی لدار
یا و بهتر بخاک و خون طپیدن
بکوی تست جانان دل شکسته
شب و روز هست حاضر بر دریا
سر اسر خسته و غمناک زارم
بگردش هستم اینجای ضرورت
که تا باشم بیدار جمالت پ
نه میرم جان جان اندر فرات
بجز وصل تو فرادی ندارم

همین بس حسرت علم و حضرت پاک
فانی اعد حقا و حقا
که باشم در ره تو خاک و در خاک
فقد عطا فی بحر حانا مبینا

حکایت در بیان وصل و فصل خاک و صفت آن بر تخیل
قصه قمری و بلبل و طوطی و زراغ تحسیر نموده شد

یکی اندر جهان سر سبز گلشن
میانش هر طرف انهار جاری
در و نش گل چنین خوشبو خوشتر
بسی دلبنده هر یک بود سیرش
بدل مشتاق سیر آن گلستان
وجودش بر زمین رشکدارم بود
به برگ آتش و از هر شالخ و بیجا
هزاران طوطی و قمری و بلبل
زبان طوطیان شکر خدا را
زبان قمریان حق حق سراپد
چو آدم آمد اندر سیر این باغ
بشاخ و برگ هم گلهای سوسن
بر آن هر دم وزد باد بهاری
بر گلش رنگ گیتی نیست پانگ
نبوده همچنان در دهر غیرش
تمامی جن و انس و طیر و حیوان
هوایش دفع امراض و غم بود
صدای قل هو الله بود و الخواه
به هر دم سجده خوان بالا هر گل
او سازد ندوق و شوق آنجا
ز ناله عشق حق بلبل نواید
تعجب کرده غوغا کرد چون زراغ

چه داند زراغ قدر باغ و لبند
چه داند زراغ قدر گل شکفته
اگر صد تین نخته دید یک زراغ
نمیداند که اینجا از کجا هست
که باشد مالک از بار و اشجار
بین کان نفس جوانی آن زراغ
نه وجه جوع شهوت زراغ بدکار
نمیدارد خبر از ملک و مالک
ز دور اشتها آن زراغ مسکین
همین شهوات جوی بدبلا هست
شود و عالم از زیسان چون گرفتار
نمی آرد حیا از خویش و اغیار
همین آدم براسکے مورخانه
نمیداند که خود خدای مطلق
خدا خود خالق هر دو جهانست

بنظرش هست یک چرکین و گلشن
بجوید هر زمان یک تین بخت
شود بهرش بر هر شاخ آن باغ
چگونه گشت پیدا از کجا هست
که باشد صاحب این جلا ثمار
نماید زراغ را حیلان بهر باغ
ندارد امتیاز پاک و مردار
کند اسراف آن بهبوده فایک
برائے لقمه حیرانست چندین
بجان مشتهی صبح و مسا هست
بقید شهوت آن جوع بدکار
زنیک بد نمیدارد سروکار
ز خانه خانه آرد دانه دانه
رساند روزی مخلوق الحق
خدا ز راقی جمل بندگالست

بجز خالق کسی خلاق نیست
مشوای بن آدم تو پریشان
چنان روزی رساند هر کسی را
بو خود فرمود مخلوقات پیدا
عجب آید همی از عقل آدم
مشوهر گزید اغافل در خبا
ز خود واقف نی ورنیک نمی
ز حال خویش واقف نباشان دان
چو ببلبل ناله زن از عشق شوست
چو ببلبل ناله جان سوز بر آرد
بهر ناله بگو تو انت حسبی
الیک کل جلی روحی مشغول
بجز تو اندرینجا بیست دارم
ندارم طاقتِ فرقت درینجا
بگفتا کیستی گفتم تو دانی و

بجز رازق کسی رزاق نیست
برای رزق خود نالان و گریان
بدار و اندران حیران بسی را
ز خود نمود مطعومات پیدا
که غافل هست از رازق و ملام
گشتی بهر خورد و نوش پیدا
جواب خویشتن آنجا چه گویی
اگر داری خیال وصل جانان
مشو نالان عبت چون زباغ بدست
بذوق و شوق اندر هر چه در دار
فاین روحی انت انت قلبی
و فی قلبی طلب الشوق مشغول
بهجرت بهجو شمع اشکبارم
طلب فرما در آید با حضرت
بگفتا من کیستم گفتم تو جهانی

بگفتا عاشقی گفتم بغایت
بگفتا چه کنی گفتم که ذکر است
بگفتا تو ز من گفتم من از تو
بگفتا من خدا گفتم خدا هم
بگفتا چون به چون گفتم از چون
بگفتا تو فنا گفتم بقا هم
بگفتا صاحبی گفتم غلام است
بگفتا مرده گفتم هم هجرت
بگفتا من چنان گفتم تو زیشان
بگفتا رنجی گفتم ز هجرت
بگفتا سیده گفتم هم پسر
بگفتا خواهی گرو صدم درین خاک
بیای پاک بازان پاک رفتند
چون با پاکان بنا پاکی بر رفتند
برو این خاک بس سوی مکان

بگفتا چه نشان گفتم بشارت
بگفتا بهر چه گفتم هم هجرت
بگفتا تو ز خود گفتم خود از تو
بگفتا تو خدا گفتم خدا هم
بگفتا به چگون گفتم هم چون
بگفتا تو بقا گفتم خدا هم
بگفتا این چه گون گفتم بشارت
بگفتا زنده گفتم تو وصلت
بگفتا ده نشان گفتم زبران
بگفتا تا کی گفتم هم هجرت
بگفتا سروری گفتم ز سرور
بشو تو پیش خاک خود ز خود پاک
ز فکر و جهان بیایک رفتند
ازان از پیش ذرات پاک گشتند
بیای اندرونش جان جانانت

بروای خاک اندر خانه خویش
بروای خاک داخل شو تو در وصل
بروای خاک در عین الیقینت
بروای جوهر اندر خاک بر خود
بروای خاک لاند در معدن گل
بروای خاک لاند در سکن دید
فنا شو خاک تا جانان به بینی
نمنا شو خاک در اسرار چون
آب و باد و آتش خاک اینجا
چرا گشتی در اینجا و سرکش
ترا مطلوب میدارم همیشه -
ترا نموده ام از گل مکرم
چرا ای سالک راه طریقت
مثال هر دو آن هر سحر گاه
و بابت میکند سر را با فاش

مجاپ خویشتن بر دار از پیش
که هر شیء پیشود راجع سوئی اصل
بین آن راز نامی اولیبت
حقیقت با این خود را تو در خود
که بسیاری کشیدی رنج باذل
که خواهی شد یک در عین بقعید
تو این راز خودت پنهان بینی
که تا جانان بیابی پس چه چون
تو گشتی یک و دو و پاک اینجا
شوی راز این خصلت باش
ترا محبوب میدارم همیشه
نمودم بهر تو عرش معظم
بگوئی مثل فمری سر وحدت
سرمی سر حق می سالک آه
مگر قلبت مثال قلب حشاش

درین گلشن اگر چه سیر گلهاست
 درین گلشن کنی گراش پیا
 درین گلشن جو بیل گر کنی جا
 غلط بین را نماید نیک بدیار
 مکن ترک نمک هرگز نمکخوار
 مخور اینجا فریب نعمت و زر
 صدائی کاسه خالیست خالی
 رفیق ابل غفلت هست بدوشنگ
 اگر داری توپائے سالکانه
 کجا دار و خبر مخنون از خار
 اگر خار سے خلد دریا خبر نیست
 ز علم خود هر آنکه هست جاہل
 بخود شناس اول کیستی تو
 مشور بود موجود تو سرکش
 تو از آب منی پیدا شدی یا

ولیکن خار اندر پائی گلهاست
 ازان بگذار حرص و حشیا
 بخار گل بصیر دل نبی پائے
 بچشم حوال اندک هست بسیار
 حرامی میشود در آخر کار
 شوی محتاج در عقبی سراسر
 که آخر باد و دوستت حالی
 که پائی خفته دیگر پاکند رنگ
 جو دیوانه درین ره شور وانه
 درین صحرا نور و می وقت افتا
 اگر بارے زندر یا خبر نیست
 کجا عرفان بذاتش هست حاصل
 بهستی هستی و بانیستی تو
 بیاویند سرکش ابغرض
 سنی را کے منی باشد سزاوار

منی هستی منی را گاه پسند
منی چون کرد آن ابلیس ملعون
بود ز زندان لعنت شد گرفتار
دو دم از شیون تست واجد
ز بودت بودن چون گشت پیدا
چرا در من منی پیدا تو کردی
ز قهرت گریه من مقهور شدم
بلعنت گشت گریه من مقهورم نار
بگفتار جوابش رب اعظم
عاستکبروت امرکنت علینا
نکردی گریه منی شیطان ملعون
بپر هیز از منی ای ابن آدم
درین گلشن کن آدم چه ابلیس
نی تو مثل آن شیطان ابر
بشو از علم هستی زود فانی

دنی بیشک شوی پیش خداوند
بشد زان لعنتی از حق همچون
ز گستاخی بحق بنمود گفتار
ظهورم از بطون تست واجد
منی هم اندران از تو هویدا
چرا بر من ازان لعنت نمودی
ولی زان در جهان مشهور شدم
چه شد از ناریم و هم نمرم نار
برواز پیش من شیطان ارحم
علیک لعنتی فاجره چنان
نکشتی لعنتی از رب همچون
چو ذات از منی گشته مجسم
فریب و کبر و پرورد مکر و تبلیس
ترا اکرم نمود الله اکبر
اگر خواهی خدائی خود بدانی

طریق اہل حق را پیش گیری
بہ نرم سالکان اہل عرفان
مثال شمع روشن چشم دارند
وصال جان جان ان فیض ایشان
عیان یک پیکر انوار مطلق
در اندم کاشف و مکتوف احد
در اندم قاصد و مقصود واحد
در اندم طالب و مطلوب واحد
در اندم ناظر و منظور واحد
در اندم عابد و معبود واحد
در اندم بود و جمیعے نشانست
نہیند چشم من الا الہ
برای دید او جلوه نماید
بہر حالی ز سر تا پا باو یوم
اگر تمیز بودش شد مقید

علوم معرفت را پیش گیری
روند اہل سعادت با دل جان
جمال جان جان را چشم دارند
شود حاصل باو شان در ہر آن
نظر آید درون عین الحق
در اندم و اصف و موصو واحد
در اندم شاہد و مشہود واحد
در اندم عاشق و محبوب واحد
در اندم ناصر و منصور واحد
در اندم واحد و موجود واحد
نشان بے نشان مطلق نیست
نیاید حکم من الا علیہ
کہ بہر فعل او من است با ہم
ہمیشہ ہر زمان نزدیکیم
و کہ تشبیہ ذاتش شد محدود

اگرستی مفرق لغائے
 دو گفتی خالق و مخلوق را اگر
 جو یک گوئی وجود خلق و حق را
 اگر باشی مفرق خلق ناگاه
 اگر هر دو یکی گفتی بمعنی
 شود تشریح او هر دم در اینجا
 بگو عارف هر آنکه بیند او را
 بگو عارف هر آنکه بیند او را
 کجا نور جمال پاک جانان
 بعین عینیت تابان و رخسار
 بعینیت همه یک ذات هستند
 درین گلشن مثال برگ گلها
 بسے زان پائمال خاک هستند
 ظهوری هر یکی بر حسب تقدیر
 مقید کے شود مطلق بتقریر

ترا پر سیز تشریح هست اولی
 به نزد عارفان شد مشرک الظہر
 ز توحیدش ہی ثوالی سبق را
 بشو خائف تو از تشبیه الله
 امام عارفان باشی یقینی
 شود توصیف او هر دم هویدا
 ز خود در خویش تن بگزیند او را
 ز خود در خود بچشم خود هویدا
 بچشم غیرت آید نمایان
 شود در هر زبان و لفظ و آن
 بغیرت همه ذرات هستند
 فتاده جابجا بر خاک تنہا
 بسے زان بر سر بر پاک هستند
 مصور خود نموده نقش تصویر
 نمیکند در اینجا فکر و تدبیر

بسان طوطیان کس نیزند سخن
 مکن چون صوفیان حرف اوقاف
 سخنهای کذاب اهل ظاهر
 بنحوی که کلام عارفانست
 زبان طوطیان شکر افشان
 زبان شکر شیرین همچو شکر
 درین گلشن مکن کفران نعمت
 درین گلشن مثال انعام هر آن
 مکن و جستجوی قوت مردار
 درین گلشن مکن هرگز تکلف
 مکن چون چرا اندر رضایش
 خموشی پیش کن در کار اقدار
 زبان مکش درین گلشن برون
 گریزنده ز جابلانش چون تبر
 ز آب جو و واحد گرچه اینجا

نمیدارد خبر از نحو و از صرف
 برینا خفش کجا داند روزات
 بجان گیرند جابل چون جواهر
 دران صرغی و نحوی نیز نیست
 که مشغول اند اندر شکر زوان
 زبان کفر است و است و ابر
 برای کافران حرمان رحمت
 مکن غوغای بیپوده چون نادان
 تلف عمر عزیزت بارز هزار
 بشوی تو از تکلف و تکلف
 بدل داری اگر شوق تقاضیش
 مغرور میشوی تو پیش دلدار
 بشو گل لسان اندر حریفان
 مشو با هم باد چون شکر و شیر
 بین انواع نو گلهاست پیدا

ولی بران که چون خارا با گل
 ازین گلشن سفر کن ز و بران
 نمودی راز جان با جملہ رازات
 بقدر وصل آنچیک گفتیم
 یقین از من خطائی گشته باشد
 بچشم دشمنان مردم مکنند
 همین از عارفان یک عرض دارم
 کن هر چیک خواهی یار جانی

ازان مجروح باشد پای پیل
 بسوی گلشن فرو و سر جانان
 نمودی عرض آنجا کل فیوضات
 و بر معنی بعسلیم حق بسفتم
 کجا انسان ز نسیان رسته باشد
 چه هر نکته کل نکته چیست
 که بر اصلاح آن امید دارم
 نمیدانم دگر باقی نودانی

مناجات بدرگاه محیب الدعوات

ای قادر و انا و بیستاید
 بحق مصطفی و آل اصحاب
 بفرمائید بنویم بهر هر کس
 و گراین عرض دارم از نور حیات
 و هم بر روح اجدادش کریم
 بتفضل خاص ای خلاق عالم

توئی مولائی هر اعلی و ادنی
 بحق و لیار و حمد اقطاب
 مفید دین و دنیا ای خدایس
 بهر مان عفو فرما جملہ عیال
 بر رحمت کن نظر مردم رحما
 بفرمایید نظر بر حال زارم

الهی تو گویی نور حسینی بحال بندگان بیشک گویی

نوشته بماند سیه بر سفید
نویسنده را نیست فردا آمد

بفضل ذوالجلال والاکرام درین اوان سعادت انجام خواش
و رغبت عقیدتمند نیک فرجام اعنی مولوی محمد واجد علیخان
بتی مسدله الشیخ الغنی علی الدوله این کتاب مثنوی بر موزاجمید
سمنی به فیوضات جدید در موضع کروتیه روز پنجشنبه به ششم
ماه شعبان المعظم ۱۳۱۹ هجری از دست خاکپای درویشان سیه
محمد برهان الشیخ الغنی الشیخ با تمام رسید

قطعه تاج از مولف عفی الله عنه

بفضل قاری چون بجان
برای مولوی واجد علیخان
بگوشتش این ندانم زلف
بگو سانش فیوض قدس
قطعه تاج طبع مثنوی از تاج فخر حافظ محمد رحیم حسینی

مستوطن شهر آره و پیش از این جامع مسجد کرد و طبعی از مردان مصنف

مثنوی مرشد علم عرفا شد جدید ناظران قاریان الشرا الهی کن سعید
بالت غیبی بگوشت حفظ دل این دندال گوشت سال طبعش گلشن فیض و حید

قطعه تاریخ دیگر از مصنف مثنوی

از فضل حق جو چون این مثنوی بودم برای سال آن در جستجو
آمدند از بالت غیبی مرا مرآت کل انوار سر حق بگو

قطعه تاریخ عیسوی طبع مثنوی از نتایج فکر جناب مولوی
عبدالعزیز صاحب مستوطن و حاکم یکی از مردان مصنف

فی زمان علم عرفان بکتاب مثنوی از جناب پیر پیر شاه بر باشد عیان
گفت سال عیسی که از وجود عبد العزیز مخرن علم خالق است شب پیر

ایضا سند بحری

پیر کامل عارف حق شاه بر بان قادی باغ علم معرفت را آواشا شمشاد
مثنوی تصنیف شاه پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر پیر
بالت غیبی بگوشت تو بگو عبد العزیز جمله جمله بگو هر چه در آن رفته است
سال طبعش حق که آن کلی حقیق

قطعه تاریخ طبع مثنوی از نتایج فکر جناب مثنوی میان جان

عرف صوفی صاحب باشندہ کلی نامدار مخوار سرکار
مولوی محمد واجد علی خان سلمہ اللہ تعالیٰ

بتائید واجد علی خان پتی چو شد منوی گنج فیض عظیم
چنین گفت ہاتف بگو شاہدا بربان بشد منوی فیہم

قطعه تاریخ طبع از جناب مولوی ابوالفیض محمد محفوظ
الرحمن صاحب فیضی مدرس اول بہرہ عربی و فارسی
کروٹہ محمودیہ انگلوورینٹل ہائی اسکول

حمد بیغایات منشی راسخو کہ انشای عالم نقطہ از کلام قدرت
اوست۔ ولغت جادو بیانی کہ وصف لولاک نبذ و از مدحت او
صلی اللہ علیہ و علی آلہ واصحابہ و از واجہ وسلم۔

آما بعد گدایان ہر درمی را مژدہ کہ ابن معدن مولوی
للا وکان در ربے بہا بنا کردہ بربان العارفین قدوہ
الساکین فاضل لودعی عالم المعی مولانا مولوی سید شاہ
محمد بربان القادر می نسباً و طریقہ و البغدادی و طناً
اوام اللہ ظلہ علی رؤسنا الی یوم القیام بانجام رسید کہ

هر کس کیسه خود پر میتوان کرد - نی نی سالکان راه صفارا
 تازه بشارت که شمع شبستان سلوک از بطون خود با ظهور
 نموده بمنظم خویش متجلی و ثناخوان که هر کس بی و هشت و هشت
 از بادیه ضلالت و غوایت - باسانی تمام بمنزل مقصود پست
 قدم می تواند زد -

تعالش را کبریت احمر گویم یا یواقیت و الجواهر مشکوات
 را انسان کامل داند نقش فصوص است یا نقد النصوص -
 الحق در رهبتش یا قوت رتاست و عقد الفریض
 لعل لحنش سلسلش زردار باب فن مسلم و مختصرش مطول
 فحمد الله علی ذلک حمدا کثیرا -

سجری تاریخ

از بطون طبع کرده چون ظهور این مثنوی

کاب و رنگ و خال و خطش میکند درم ثنا

سال تاریخش بحکم فیضیادوش از خرد

حاش بشد گنج عرفان است گفته ام و فتا

عیسوی تاریخ

وہ جو خوش ترتیب دادہ ارمغان مخدوم ما

مولوی برہان براسے عارفان در پہلوی

دوش بہر سال تاریخش فرو بردم چہر

گفت فیضی - "نظم ہرق مثنوی مولوی" ۱۹۰۱ء

ہنگامہ تاریخ

ولاحہ میروی دوان چو تشنگان بہر طرف

گشت بکن بگلستان جو ببلدان بہر طرف

بچشم خود بوستان نظر فلن شود عیان

چشمہ فیض دو جہان "ہست رو بہ طرف" ۱۳۰۶ھ

قطعات تاریخ از مولوی ابو جعفر اختر الدین فرزند

ارجند مولوی عبدالواحد صاحب مدرس اسکول عالی

جناب نواب احسن اللہ صاحب

چه گویم من شنار شاه بُرطان
ز ایشان مثنوی در علم عرفان
چو فکر سال طبع آن نمودم
بگو آخر تو از روی هدایت
بلا شک برتر اندازد امکان
که گویا هست یک تفسیر قرآن
بگو شمع زنده با لطف که آلاان
بشدادی کتاب شاه بُرطان

و یکر
ثناء لمن ابدع الحقیقة بتصوف

و افاض من اسرار البرافعة و يعطف

فلا تقوت فی سال طبعها

فنادی الطائف بتعلم و تاطف

بقطعة قلب العدو یا انخار

قل نعم الكتاب مبین لتصوف

قطعه تاریخ از سید محمد عثمان تخلص سید ساکن کلکته

شاگرد جناب مولوی حاجی محمد بشیر صفا چار و می مال متفکر

مثنوی در سلوک از برطان
گشت روشن به هر جمع شده

گفت تاریخ طبع آن سید  گشت مطبوع طبع شده

نظم شیرین و دلخواه از نیتی افکار شاعر که بر بار مولوی
غلام حسین آه خلفا رشید حیات مولوی خیرالدین حبیبی

کلام بدیع منظر فصاحت  ۱۹۰۱ 

مان ساقی مه جمال بر خمین	آمد ابرسیه طرب ریز
خندید گل نشاط جاوید	سر سبز شد است شاخ امید
پرن ز شراب جام بلور	آید بنظر نظاره طور
بنگر سوی سبزه زار و بستان	گلزار خلیل شد نمایان
محبوب جهان بهار گلشن	مطلوب جهان بهار گلشن
در باغ بسی حشیش روئید	گوئی که قبای سبز پوشید
مصروف خرام با صد انداز	خوبان جهان بتان طناز
گلچهره و سر و و پری و ش	سیمین بدن و جمیل و دلکش
شعر رفتار نازنینان	لاله رخسار و مه چینان

هستند بتان نور افشان معمور جهان ز تابشِ حسن یک جام شراب بر کف دست با چنگ و ربابان غزل خوان	غار تگر دین هر سلمان پر نور جهان ز تابشِ حسن هر کس بچمن شد دست سست در حالت مستی فراوان
---	---

غزل

گو یا برق آشیان گرفتست راز تو مگر زبان گرفتست دل سوز غمشن جهان گرفتست فریاد که استخوان گرفتست عشق تو دل زبان گرفتست آتش دل باغبان گرفتست مستم بغمشک جهان گرفتست پیکان دل ناتوان گرفتست	واغ تو دلم چنان گرفتست مالایق گفتگو نماندم نالان بشب فراق چون شمع این شعله عشق شعله رویان از نیک و بد جهان چه پرسى بیسود فغان بلبلی نیست پیشم چو یکست هجر و وصلت همان دوروزه که خدا شد
---	---



اے آه بیان در و افست
تا چند که دل فغان گرفتست



باد سحر است عنبر افشان پد
 هر نهر آب و تاب جاری
 در باغ بگو که نیست لاله
 قمری سرشاخ لغزه پرداز
 بلبل ز سرور لغز خوان است
 ساهان عجیب هست امروز
 هر سمت ظهور قدرت حق
 فرحان دل خلق چون نباشد
 اسرار تصوف آینه شد
 الحمد لواهب العطیات
 از خانه صوفی گهر بار
 قلبش از با سواة خالی پد
 آن راه و طریق الفت
 آن منظر سر کبریا هست
 یک مثنوی عجب بر آمد

چون غنچه گلستان زرافشان
 مراة عروس نو بهاری
 پراز پے شبنم هست پیاله
 جنبیدن برگها شد آغازه
 خندیدن غنچهها خیال است
 تنهین غریب هست امروز
 بر نور ز نور قدرت حق
 گلدسته یخزان در آمد
 حسن معنی معاینه شد
 والشکر لعالم الخفیات
 قد جاء له علوم الاسرار
 هر لحظه بحالت و صالی
 آن ماهر شرع و هم حقیقت
 آن منبع لطف مصطفی هست
 یارب مقبول خلق باشد

فی العلم تصوف را قیم

ای واه چه نظم روح پرور

در مدح و ثناء با نظم الکن

شد چاپ چو این عجب مثالا

بالله مثاله اعلیٰ به

والله چه نظم روح گستر

ای آه محال و صفا کردن

گفتم که خزینہ مرادات

زمری مضامین دلکش

مرحبا با نثار حسن ازل

مرحبا با قلیل تیغ نیاز

قیدی و ام گیسوی احمد

مهر چرخ تصوف هر فن

عالم و هم ادیب و هم شاعر

برزایش مقال سرورین

درویش حبیب احمد بی بیم

از بد طبع دور معنی سفت

چون نباشد معانیش عالی

مرحبا با نگار حسن ازل

مرحبا با شهید خنجر ناز

بسمل سیف ابروئے احمد

ماہتاب سمائی شعر و سخن

از نکات سخن خیمه ماہر

در نگاہش جمال سرورین

قل علیه الصلوٰۃ والسلام

یعنی یک مثنوی خوب بگفت

شد مصنف چو این چنین صوفی

حزدا مثنوی نو آیین
لوحش الله فلا مثیلها
حزدا حزدا فصیح بیان
یلکے اینچہ گلشن تحقیق
جان علم تصوف و عرفان
آہ دل گفت سال پر تنویر
باز شد مصرعہ مسیحی عظم
صوری و معنوی بہ معقول

جان اعجاز و کان صدیقین
بارک الله فلا حد یلمها
مرحبا مرحبا بلوغ جہان
یلکے اینچہ گلشن ترقی
مرہم راحت دل سوزان
لوحش الہیہ مثنوی بصیر
روح افزا بہار گلشن نظم
سینہ صبر بہشت و مشہد

مرغوب اہل دل

ساقی شیرین سخن ہان لغال
تازہ حدیث تو شد رم فیضیاب
زود بیامی سر و سامان من
دیدہ براہ ہست کجائی بگو
جان منی و زنی امی جان جدا

اسنک اللہ بحسن المقال
خواب فرو رفت و ہنوزم خواب
فکر دو عالم کن اہ جان من
نالہ و آہ ہست کجائی بگو
این ستم جو رہو بگو تا کجا

خنجر الفت دل من چاک کرد
 گل زنگستان جفا چیده ام
 نیست وجودم شده از جوید عشق
 داغ تو خوش آب بدل داشتم
 بے دل بے پیر و دانش نیم
 چہرہ من مطلع انوار عشق
 حال من عاشق مضطرب
 باتو چہ گویم ز کمال ملال
 گشت مہتاز سراسر قدم
 یعنی یکے شنوی بے مثال
 جلوۂ انوار خدا سنے صمد
 سوز دین نیست کہ پر سوز این
 اینچہ گل سر نہی بے ملے
 اینچہ فصاحت کہ فصاحت فدا
 اینچہ سخن دامن صبح اُسید
 آتش فرقت ہمہ تن خاک کرد
 گردش فلاک چہا دیدہ ام
 سو ختم از آتش بیدر و عشق
 مہر جہانتاب بدل داشتم
 آب صفت با دم آتش نیم
 سینہ من مرکز اسرار عشق
 رنگ دلم دیگر و دیگر ہر س
 شکر خدا ہست علی کل حال
 مرہم راحت پئے زخم دلم
 بہر خلاق در فیض تو ال
 منبع اسرار خدا سنے صمد
 شمع محبت پئے راہ یقین
 روکش گلزار وفا بے ملے
 اینچہ بلاغت کہ بلاغت فدا
 اینچہ سخن غنی خاطر و مسید

اینچه سخن روکش سحر حلال
سحر مضامین تصوف بے
بهر شناسان خدایا رشد
من چه کنم حجت نظم بند
نطق زبان نیست کیجان شلم
این سراسر ار خدا جان عشق
شد رقم از خامه بر زبان دین
روح ز روح سخنش تازه شد
گفت سرو شمع که تختین بدان
راحت روح آه جلای من
سال مسیحی است میجا صفت

اینچه سخن غیرت بدر کمال
کان گهر گنج در رسیله
ببل دل را گل پیا رشد
دل ز مسرت بچید چون سپند
مست ازین بادۀ عرفان شدم
نامہ نامی گهر کان عشق
لطف خدا باد و ماند م قرین
علم و هنر زین نمط اندازہ شد
از پیئے تاریخ مکرر "بخوان"
بحری شمسی است کی تیرین سخن
زیبت عالم شجر معرفت

یعنی لفظ
بخوان دوبار
بخوان تا
سلوک حاصل
گردد

نہال گلستان شیرین کلامی

حضرت مولوی برهان الدین
چہ عیان روز نہفتہ کرده
روی زیبای معالی بنمود
چہ نقاب از رخ اسرار کشود

دل ناظر دم نظاره بر بود	شاید معنی اسرار نفیس
بخدا قابل دیدست و بشنود	ای خوششنوی دل فروز
رب اگر به بطیف و الجود	بهر او هست دعای قلبی
شافی کوثر عد فان و دوو	مصرع سال بو ششم ای آه

	بها گلشن سخن	
---	--------------	---

در اشعار بے بهاسفته	آه برهان اندرین نامه
وہ چه گلہائے نظم بشکفته	وہ چه غیرت دہ گلستان شد
سخن خوب فکرتم گفت	خوب نظمی چو خوب شد بطبع

	قرات چو اسرار	
---	---------------	---

صد آفرین بہ ذہانت صد آفرین بر طبع	چو خوب شنوی گفت پرز کیفیت
سید این گلزار معرفت بر دید	فقد راه بعین صدایق الجنت

حروف رشک و چشمهای شعله‌رخان

سطور غیرت کیسوی عنبرین نگهت

وماغ صاحب دل مست شد ز خوشبویش

عجیب عطر کشیده است از گل وحدت

ز به نکات تصوف نمی بیان سلوک

چه رمز عشق حقیقی و خلوت و جلوت.

فتای خلق و هوا و آرا دی و فحشلی

وقوف قلب و زبان در انجمن خلوت

چه وصف تنوی صاف بر زبان رانم

معانیش همه در بای فلزم الفت

بنوش ای دل صوفی ز جام چشم یقین

پرانند شیشه اشعار از من وحدت

سروش مصرعه تاریخ آه این گفت

جمال طالع مقصود مرجم راحت

فکر مستحسن

۱۳۱۸

نامہ پر تصوف	کرد تصنیف جناب برهان
وہ چه مطلوب دل لیل صفا	وہ چه مرغوب دل صاحب دل
غیرت شعلہ کوہ سینا	چه دل افروز دل ویز و عجب
زیور نثر چہا کان ضیا	عقد ہر دائرہ لفظ فصیح
کعبہ صبر و ثبات زیبا	مصرع سال بگفتم ای آہ

گل گلستان بہشت

جلوہ نما شد آن گل معنی	دل زمست گشت شگفتہ
نظم نفیس و اجمل ازلی	آہ بگفتم مصرع ساش

چہا اشعار صوفیانہ

بہر آشفگان و ہر انیس	مرحبان شوی خوش آئین
ز دندار وہ چه باغ نظم نفیس	سال رومی شمرش غیب ز چرخ

راحت جان کہرا بجیا

ای آه چه منوی برمان
دلبهای جهان شد مائل
گفتم بے طبع پاری سال
سبحان الله نظم قابل

تقریظ منظوم کلام بلاغت نظام منوی حضرت مولانا

شاه برهان الله صاحب مع تاج طبع از نتیجہ افکار
سرای برکت خواجہ محمد شاه صاحب شهرت عظیم آبادی و اردو حکومت

بتوحید الہی

بنام آنکه جان پر دانه اوست
دل عشاق آتشخانه اوست
زبزش شمع جان بقیاران
ز باغش لاله روی گلزاران
بیکدیگر و دل را کردشیدا
دل مجنون شکست و زلیلا
فشانند تا نمک بزخم بلبس
تبسم آفریده بر لب گل
بشیرین خنده شکر فشان داد
بتلخی در غمش فریاد جاداد
بهر آئینه پیدا عکس آن روست
اگر دامن و گرد را بر اوست
مبهر او آتش از فکر غلط کار
ندارد در دهر خیم قدس او بار

سخن سخنان در اینجا بسازند
که در وصفش سخن گفتن ندارند
شناسی ذات پاک او همین بس
که در وصفش ندارند غیر او کس



در نعت رسالت پناه و صلعم



کنون در سر خیال نعت دارم
محمد آفتاب انور دین
ز آدم آن شه مقبل بر آمد
دو عالم سایه او آفتاب است
ساحب سام و ارواح مجسد
سلم برد و کوشش بادشاهیست
ز لفظ مار میت این نکته پیدا
سلام شهرت شوریده سر
بوصف مصطفی گوهر نثارم
محیط ذات را موج نخستین
چمن آرا گل از گل بر آمد
وجودش گنج این دیر خراب است
بود در حلقه میم محمد
تعالی شد نبوت با خدای است
که او اسم آمد و این دو مستماست
بر او برآل و اصحاب مظهر



در حدیث نظم و ناطم



بحمد الله که این نظم و ناطم
ز انوار تجلی برق انگیزد

ز فکر معنوی رشک سبحان
 دین را با سخن بساز کرده
 ز ملک فکر جان درین دست
 ز بخش می چکر ستر معانی
 سوادش سیرت عین الیقین است
 پی چشم حقیقت بین نگاہی
 ہمہ الفاظ از معنی ست مہمور
 ز مصراع ترش می آید آواز
 اگر در پردہ بینی جلوہ یار
 جوار اسرار حق کردہ تصرف
 کہہ بانظرم این کے ہمسر آمد
 بحسب لفظ آن نور معانی
 مسیحا غرق موج زبانش
 درین گلشن کہ خارین آن نیست
 کشایم لب اگر در وصف تقریر

ز تصنیف جناب شاہ برہان
 سرودنالد نامی راز کرده
 نفس در قالب صورت کشید
 ز لفظش می و مد را ز بہانی
 بیاضش تو چشم دور بین است
 پی اہل طریقت خضر را ہی
 ہمہ شعارین نور علی نور
 درون پردہ است ان بایہ ناز
 سخن را جز نفس باشد نہ اغیار
 حدیثے گفتہ در علم تصوف
 کہ آواز کان مج این از جان ابر
 جو جان بہمان شکل زندگانی
 کلیم آشفہ طور بیانش
 گلشن لودہ رنگ خزان است
 لب تحسین کشاید مرغ تصویب

مسیحا دل غم‌دیده ست این
چه وصف ناظم و نظمش سرایم
صلایش نیک بخشش حق تعالی
چو شهرت سال طبعش خواست قاف
رمانف از سلطان گشت ایزاد

بمعنی طوطیا دیده ست این
کنون بهر دعایش لب کشایم
جزاه التدری الدارین خیرا
عیان شد جاد و تسخیر سال
بر اعجاز سخن صد آفرین باد
۱۳۱۸

قطعه تارخ

از تصانیف حضرت برهان
لفظ لفظش بصورت معنی
در بیاضش سواد حرف سخن
نکته تکیه چو خال چهره تور
وز بے عارفان حتی آگاه
چون نگویم سواد خطش را
خالی از رمز سر معنی نیست
هر که این مثنوی بدل خواند

هست این مثنوی سحر کار
می کند سر باطنی اظهار
هست چشمان نان ملی و نهان
سطر سطرش چو زلف عنبر بار
متجلی ز جلوه انوار
سرمد دیده اولوالبصار
اندرین مثنوی همه اشعار
وقتی بنا عذاب النار

سال تباخ طبع این شهرت

گفت مجموع مخزن اسرار

ایضا

عالم با عمل ولی بصفت

شاه برهان دین پاک بنی

در تصوف نوشته نظم سخن

بوالعجب شنوی بسر خفی

در بلاغت چو غیرت سلمان

در فصاحت نظیر فردوسی

طبع هم شد بمطبع رضوان

بحمید صفت بخط جلی

سال طبعش کلک شوق فم

کرد شهرت خزینہ معنی

از نتیجہ افکار گهربار شیخ محمد نذیر صفا شاگرد عالیجناب

مولوی حاجی محمد بشیر صفا بشیر نظر بھلو آرہے۔

نوشا این شنوی علم عرفان

زہے گلدرستہ اسرار واحد

چو شد این شنوی مطبوع دلہا

ز علم عاشق سرشار ماجد

نوشت این مصرعہ تباخ صابر

ز برهان گشت این گلزار واحد

تقریباً شنوی معنوی بالفہ مولوی سپہ شاہ برهان اللہ

صفا قادری از نتیجہ افکار گهربار جناب مولوی حافظ محمد

عبدالحمد صاحب حمید قاضی رستگار متوطن کلکتہ

برہ ساقیا جام صہبائی عشق
یدہ ساقیا ساغر معرفت
برہ ساقیا جام تو حید حق
برہ ساقیا بادہ زہد سوز
برہ ساقیا آن شراب طہور
برہ ساقیا آن می خوشگوار
برہ ساقیا آن می جان فزا
برہ ساقیا آن می مشک بو
برہ ساقیا جام عرفان حق
بین تاجہ کردست بران ما
مضامین وحدت بخوان صہبائی
براہ و داد و دلار ہبری -
بخلوت گاہ اہل دین مہوشی
بیج نولافروزان قسم
شود دل کے آشام مینا عشق
ہراز بادہ اطہر معرفت
شوم مست صہبائی تجد حق
می بزم شوق مودت فروز
کہ در غیب بخشہ نشان حضور
کہ از دل برد تلخی روزگار
کہ ہمہ روح را باشد و داکشا
کہ دل را دہد نکہت زلف او
نشانی مرا وہ ز بران حق
ورین مثنوی حقیقت نما
بر این خلت نشان صد ہزار
بر اورنگ صدق صفائے
بزم خاص و یقین دلکشی
بدیج تمنا و رخشان گہر

بمنزل که قدس دانای راز
 بنگزار اسرار خلقت خلیل
 بطور تمناست موسی نیاز
 بوصف مصنف چه گوید حمید
 عیان وصف او از کلام ویست
 ز اولادش همیشه عالم است
 الوهیت ایزدی را گو است
 در پنجاست الله مضاف الیه
 مصنف چنان چنین مثنوی
 مصنف شهابست بر ناحی
 مصنف دلیل راه است
 مصنف بزم صفا گوهری
 مصنف بود انتخاب جهان
 مصنف بعالم سراج منیر
 ز حالش چه پرسی بیانش بین

بعشرت که انس مینای راز
 بمصر ملاحیست چو یوسف جمیل
 بمکاب عرب رتیب بای نواز
 که او هست مقبول رتیب مجید
 نمایان صفاتش ز نام ویست
 که فخر قریش و بنی آدم است
 بدین لفظ بران مضاف است
 چه نام مبارک سلام علیہ
 مصنف نکریم بین مثنوی
 بود مثنوی حجت شان حق
 بگو مثنوی شمع راه هدایت
 بروج و لام مثنوی اختری
 بود مثنوی لاجواب جهان
 ز رایش بود مثنوی مستنیر
 مضامین وحدت نشانش بین

خدا یا طفیل جناب رسول
 بحق تو لای مردان حق -
 بحق نیاز نیب از آوران
 مرار مگر ای تو لا نمای
 ز جام محبت مرا جرعه
 عطا کن مرا لذت در خویش
 سرین شود در رست پاشوق
 ز بحر کرم رشت کن عطا
 شکی روان کن ز چشم ترم
 نیاید و گر غیر تو در دلم
 تو باشی همی مستجار حمید

برده هر دو راز نگ حسن قبول
 بحق تمنای مردان حق
 بحق حق ای واورداوران
 ز الطاف راه تمنای
 زمینای خلعت مرا جرعه
 غم عشق و کیفیت در خویش
 شوم گرم جولان صحرائ شوق
 چشان شربت جام شکو و صفا
 که چون سیل رخ سوی تو آورم
 ز انوار خود کن منور دلم
 سکون حمید و قرار حمید

تاریخ ترتیب مثنوی

جوان مثنوی حسن ترتیب یافت
 سوشی پسر سال گفت از ادب

مضامین توحید ترکیب یافت
 خیابان جاوید توحید رب

تکرار تجید رب - راجحوان
 بود و تاریخ هجری حمید
 همین مصرع آمدی آن احق
 حدیث شبستان تجید حق
 ۱۹۰۰

ایضا منہ

مژده بادای والہان جلوہ حسن قدم

مژده بادای طالبان شاہد قدسی نہاد

مژده بادای ساکنان کوی اخلاص و نیاز

مژده بادای رہروان وادی صدق و رشا

مژده بادای بزم آریان شوق و آرزو

مژده بادای نکتہ پیرایان بزم اتحاد

مژده بادای راہ جوین تجلی گاہ دین

مژده بادای باریابان حسیم اجہتہا

مژده بادای سالکان راہ عرفان مژده باو

مژده بادای میکشان بزم خلعت مژده باو

شاه برهان اللہ معجز بیان و نکستہ دان

مننوی در تصوف زینت ترتیب داد

آنکہ نام نامیش مشہور چون مہر و مہرست

آنکہ رای عالیش معروف اندرون داد

آنکہ باشد علم را از ذات او صد اعتبار

آنکہ باشد فہم را بر فکر او صد اعتماد

آنکہ چہمان حمید اندر رہ او منتظر بہ

آنکہ دلہائی جہان از فیض او کج مراد

اعتضاد اوست از حق خلق از وی معتضد

از خدا او مستند از وی جہان الاستناد

عالم از وی مستنیرست و حق او را مستنار

خلق از وی مستفید و خالق او را مستفا

مننوی محبت و برہان حق را بنگر پیر

تا شود چشم و دل از حسن جمال او مستفا

لقد جان آرید و در راہش فشانید از نیاز

جنس دل دارید که او را بسیار بداد

شاید زیبا چنین هرگز نیاید در نظر

گلرخی رعنا ندارد این چنین آفاق یاد

باشد اندر حفظ خالق او الی یوم النشور

ظل رحمت بر سرش باشد الی یوم التناد

چون نمودم فکر تار بخش سر و شوی ای حمید

بهر عام شمسی و هجری ز عیب او اورداد

مصرنی بر خوان که باشد مشعل بر هر دو سال

داعی حق مخزن توحید - بستان سداد

ایضا منته

یافت چو این مثنوی زیرت طبع و فی

داد جهان را نوی رستم باران حق

بر آن الله شاه محبت شان اله پاد

مادی حق خضر راه کرد عیان شان حق

یافت ازین مثنوی کشت مثنای می -

گشت بعالم جلی نکتہ پنهان حق

دور شد از دل تعب کرد مضاعف طرب

تذکره جو در رب نامہ احسان حق -

خاطر او شاد باد کشت دل آباد باد -

حاصل انشاد باد نسخہ عرفان حق

حسن قبولش و داد حضرت رب العباد

شمع ره او کنا و لمعہ فیضان حق

سال مسیحی دلا کرد رقم کلک ماہ ماہ

اکو کب عشق خدا آیت برهان حق

از نیچہ افکار جناب مولوی احمد اللہ صاحب تنبیر راہی

پروفیسرین کالج کلکتہ

مترجمہ امی راہ پروردگار صفایہ

اہل دل حضرت برهان اللہ سالک راہ خدا نیک خصال

نیک گوینک شنو نیک اندیش	نیک خوینک سیر نیک اعمال
شمع روشن کن بزم توحید	مشعل افروز شبستان خیال
شنوی وه چه مرثب فرمود	شاهد وحدت رب المتعال
دهش رحمت حق حسن قبول	شودش فضل خدا شامل حال
عیسوی سال منیر البسود	بحمنستان فیوضات خیال

۶۱۹۰۱

از نتیجہ افکار جناب مولوی محمد عبد الرحمن صاحب سعید

کمرانی محصل مدرسه عالیہ کلکتہ

در تصوف زور قلم این شنوی	حکیم بریان اللہ نازک خیال
آنکہ نام نامیش روشن بود	چون سہ دو ہفتہ درین کمال
آنکہ وصف علم و فضل او بود	خارج از اندیشہ و امر محال
آنکہ باشد در تصوف بے نظیر	بے عریض بے سیم بے مثال
آنکہ باشد در رہ عشق و سلوک	مقتدای صاحبان مجاہد
یا در او باد لطف ایزدی	ناصر او باد فضل ذوالجلال
باتف غیبی بہجری اسی سعید	فیض توحید از فلک موشال

از احقر ابوالمظفر مولا بخش ضوان روی مالک مطبع
رضوانی کلکتہ

طبع در مطبع رضوانی من نظم فرموده بر زبان الشاد حرف حرفش بود آئینه حق لفظ لفظش بود اندوه ربا واصلان رادل و جان کمرده شعر الفیت طالب افروخت باتف غیب بهجری رضوان	گشت این نسخه بران وجود هست این شایر عنایتی بود حجت شان خدای معبود مژده رحمت خلاق و درود سالکان راز و عرفان بنمود حسرت جلوه مطلوب افروود سال - اثمار تصوف - فرمود
--	--

از نیت افکار جناب مولوی محمد برال لدین جباعنبری
منظومین سکه مستعمل در عالیہ کلکتہ

مرتب گشت چون این نسخه فیض پای تاریخ بهجری غنبری گفت	که باشد شایر مطلوب زیبا مقدس خلوت محبوب زیبا
از نیت افکار جناب مولوی ابوالحکم محمد اسماعیل جباعنبری	

چانگامی متعلم مدرسه محسنیه ہوگلی

مثنوی وہ چه خوش ترتیب داد
گفت ای غنیمت ہجری ہاتھی

طبع برہان اللہ صبا کمال
گنج ایمان نسخہ توحید سال

از نیچہ افکار جناب مولوی محمد اشرف خان صبا اشرف

جہانگیر نگری مدرسہ عالیہ کلکتہ

ترادیدہ گرامی نامہ خوب
نباشد نامہ آن مخزن راز
محیط بین کہ کشتی اش شریعت
ز آب معرفت باشد لبالب
ہوا اشرف در سالش راہمی جست
بگوشش فکر خواصش بگفتا

ز نوک کلب برہان خدا جو
کہ گنجی از نقود سیر پا ہو
در آن در حقیقت ہست لولو
شدہ جاری طاعت راہرو
خرد گفتمہ بجا آنرا بہر سہرہ
در دریا می عرفانست ہو ہو

ایضاً منہ

مثنوی فی بحر معنی ہست این
گوہر سیر خداوردی ہفت

بهر سالش کرد اشرف چو خیال
با خرد فکر رسالیش گشته جفت
خو طه زن گشته بگوشتان نهان
گوهر دریای عرفان ستا گفت

از نتیجہ افکار جناب مولوی محی الدین صاحب ازاد
فرزند ولید صغیر جناب مولوی شاہ خیر الدین صاحب
قصوی چونکہ تحریر ایشان با خراز ہر رسید گنجایش
تحریر نمائند بنابر ان از ساقی نامہ وغیرہ در گذر شد
قطعات تارخ شان داخل کتاب نموده شد

مثنوی تاریخی

ساقی ماہ لقانی یک شیم
ای فدا تو شوم بندہ نواز
چشمہا نم شدہ پر آب ز شوق
چارہ عاشق بیچارہ کین
یک نگہ برین محزون ز کرم
جامہ درود ز منے راز و نیاز
مضطرب صورت سیمای شوق
دارو این دل صید پارہ کین

تاجکے جو رتخا فل ای گل۔
 واقف ستر احد کن مارا۔
 تانویسم صفت نظم عجیب
 ای خوشا محزن با سر زہان
 راحت جان دل نور نگاہ
 حبذا مثنوی روح افراڈ
 لوح چون لوح حسین وہ حسین
 غیرت گوہر شہوار این نظم
 جوشن بگردان مضمون
 چہ فصاحت چہ بلاغت ای واہ
 غیرت نخل سرطور این نظم
 وصف اشعار جناب بران
 چون شد این چاہ بصدن انداد
 مار تاجکے بغمت چون بلبل
 محرم بزم صمد کن مارا
 چہ عجیب چہ لطیف چہ غریب
 ای خوشا رشک وہ باغ جنان
 و دریاے تصوف والہ
 غیرت بدر دجی شمس ضحی
 مطلع نور یقین وہ چہ یقین
 روکش صفیہ گلزار این نظم
 مثنوی نیست بگوین جیون
 چہ لطافت چہ ستانت ای واہ
 چشم بدور چہ پر نور این نظم
 چہ کند خامہ مقطع زبان
 فکر تاریخ و علم را افتاد

بے سراز نوشتہ خوشتر

مرحبا مثنوی جان پرور

قطره تارنج

چه نظم نور محمد ز شاه بران - که باشد از مشاییر و اکابر
چو شد از افکارشان طبعش - اندام بگو شمع "تغزو نادری"

تقریظ و پذیر از نتیجه افکار عالیجناب مولوی حاجی
محمد بشیر صبا پهلواروی حال مقامی کلکته که از
بفرقه آن ماده تارنج طبع شده بحری برمی آید

الحمد لله رب العالمین و الشکر اللطیف بحد
الصلوة والسلام علی مولا محمد و علی له و صحبه

رساله مثنوی باب عرفانی و نسیفه جمیل بانوار اسرار رحمانی و
مائه لطیفه جاه سید شاه بران الشاد قاری و ابون السید
شاه مبدوان حسن قادری حمایه الله و مستنبو ریاحین
وحی احدیست و سب از بار توحید صدیست

زری کتابیکه رهبر سالکان بیدل گردید و دلدادگان شیدا را
 بگل شهود رساند و باین درجهیه و با قوت رتانیه و مصابج
 تجلی توحید منوره و نجوم سلوک حب بضای او افروز زری
 موف که قطب اقطاب و اب توحید است و دتیر با فلک تجید است
 یا آفتاب زری سهر عینیت و یا ماه پر نور و معرفت و اسباب تالیف
 رساله مبویان شد که جناب صدر مولوی واجد علیخان نصایب
 بعقیدت و خلوص و جمع نمودن مسائل سلوک بسید صاحب
 موصوف ایمای فرموده و برای وجد و انبساط قلب جناب
 واجد علیخان و در چند شهر و زمین یک هزار و سیصد و پنجاه
 آن جامه کمال با حاطه تحریر یا آورده و این مثنوی معنوی
 زیبار رقم نموده و جناب موصوف الیه برائے کیف و رفاه
 غنیمت سپرد و چونکه آن بحر فیوض یزدانی و شمس عرفان ربنا
 رحمانی و این رساله تجلی و تجلیه اسرار نافه و دها و باز رنق و درائے
 طبع شیدا و بیدار و بیدار و بیدار و بیدار و بیدار و بیدار
 مصوب و تلمنا میگردیم و السلام علی سیدنا و علی آله و صحبه اجمعین
 اللهم صل علی محمد و آل محمد و علی اهل البیت

ومنہ وصنعت توشیح

۱۰۰	کرم کے سیر لکھی مثنوی ہے	۱۰۱	حقیقت میں یہ مثنوی مثنوی ہے
۱۰۱	وہ میں کاشف من عرفان اللہ	۱۰۲	فروغ ہدایت میں بریلان اللہ
۱۰۲	روح حق میں آفتاب حقیقت	۱۰۳	سمائی ہدایت پہ ماہ طریقت
۱۰۳	قلوب میں عرفان کوہین نور افرا	۱۰۴	مراکب میں توحید کے جلوہ افرا
۱۰۴	تراویز کوہی اور کو فیضون کی خواہش	۱۰۵	نہیں ہے کسی طلب میں اور نگاہ شہر
۱۰۵	عجب جام عرفا کا ہی ستایا	۱۰۶	کہ الگ بجز کوزے کو اندر سما یا
۱۰۶	یالک کرو طبع کیمین جو لایق	۱۰۷	بلایا تھا سید کو دان باعلاق
۱۰۷	عزیز میان منبع بحر احسان	۱۰۸	کرم معظم میں واحد علی خان
۱۰۸	انہیں کے اشاریہ لکھی گئی ہے	۱۰۹	انہیں کے کرم سے چھپائی گئی ہے
۱۰۹	دیباچہ طبع کامل مثنوی کے	۱۱۰	سخی و کرم و فہیم و ذکی نے
۱۱۰	نجل سخیا انکے جو دو خالصے	۱۱۱	خدا الشوریاضی تہ راضی خالصے
۱۱۱	ضمیر کی لات راجع اور مرے	۱۱۲	ظہور و فادو سخا کا مقرر ہے
۱۱۲	کہاؤ لے سرور کو شیر آ	۱۱۳	لکھو طبع کی سکے تاریخ زریا
۱۱۳	لکھا مقرر سال میں شہرت	۱۱۴	غیب مثنوی یہ ہے میرا سالکان طریقت

تاریخ طبع از محمد سرور خان صاحب سرور رئیس جناب مولوی حاجی محمد شیر صاحب طر

دیرم کتاب خوش بلا عیب	ہادی طریق حق بلاریب	بران اللہ نوشت بران	در علم سلوک راہ بیان
نظم اشعار عقد لولو	طرز گفتار سہرا ہو	بودیم ہر سال طبع و حرب	آمد ہر دم زلف غیب
	شفا سرورم گہر ریز	نظم بران بود دل آویز	



هزار حیف سیکے از هزار دین دار است
 بجز تاسف و مالیدن کف افسوس
 بعون ایزد چون بعین حشمت دل
 چه مونس که نسیمت روح بخش و لم
 بکلیه ام ز سر لطف خود قدوم نمود
 ز وصف فضل و کمالاتش زبان من چهر
 کشاد دفتر عرفان نور ذات احد
 رموز معرفت و وحدت است زو طالع
 بلطف خاص بیان کرد وجه تالیفش
 کرم و هر چشم است و آسم و الایس
 کرو طیه ز وجودش چو بحر فیض سان
 های اوج سعادت بدام او پائیند
 بهار حشمت و دولت اسیر کاکل او
 جناب اجد علی خان رئیس بنگاله
 رسید و ام مع آن مثنوی و صرف طبع
 گرفت و بر عنوان سپردم اصل کتاب
 نوشت خادم عبد الحمید متن کتاب
 دیگر چو سید عثمان فیروز زبور گل
 بلطف حضرت عنوان چو باطله طبع

هزار مفسد بے دین در پی ضلال
 ندیده و دیده من هیچ صورت آمال
 رسید مونس جان و دلم جز و جلال
 چه روح بخش که از سینه برد و ضلال
 جناب حضرت بر بان حق جز و جلال
 بیان عز و کمالاتش ز نوک خامه محال
 بمثنوی که رقم کرده شد بستم محال
 با وج منصب و صفش بدست محال
 که بهر خاطر صاف عزیز ذی اقبال
 جناب عالی و اجد علی ذی اجلال
 از دست خود و سخا مستفیض و بنگال
 بر آید و گسترده است و ام نوال
 نهال گلشن صولت و فیض اوست نهال
 غریب پرور عالی منش خسته خصال
 بر آید طبع زایمان آن هایون فال
 که زیب طبع رضوان شود بستم محال
 چو سبزه خط عشق بے نظیر و مثال
 نمود لوح جمینش حسنا غنچ و دلال
 نمود و نظر م مثل حور عین بجمال

بشیر ختم کن این نظم و گو مبارک باد
 حضور رسید و پیش رسید فی اقبال

اعلان

مخفی نہ رہے کہ کتاب ہذا یعنی مثنوی فیوضات واجد کی حسب
ضابطہ و قانون سرکاری رجسٹری کرائی گئی ہے جملہ حقوق محفوظ ہیں۔
کوئی صاحب قصد طبع نہ فرمائیں۔ تھوڑے سے نفع کے لئے زیادہ
نقصان نہ اٹھائیں؛

المع
حقیقہ فقیر سید شاہ محمد بریلوی الشہ قادیان متخلص بریلوی

خاتمہ الطبع

الحمد للہ والمندکہ درین آوان سرت نشان مثنوی بعلم عرفان مسماے بہ
فیوضات واجد مع ٹائٹل مصنفہ حضرت حافظ فرقان قاری قرآن
حاجی حسین شریفین مولانا مولوی سید شاہ محمد بریلوی الشہ قادیان
مدظلہ العالی المتخلص بہ پوٹھان ڈھاکہ مقامی۔ خلف حضرت سید شاہ
میر ان حسن قادیان قدس سرہ العزیز بتاریخ ہفتم ماہ مارچ ۱۳۰۳
مطابق بہشت ششم شہر ذیقعدہ ۱۳۰۹ ہجری بار اول پانصد جلد۔ در
رضوانی پریس شہر رام پور می لین (قصائی ٹولہ) بہ اہتمام احقر ابوالمنظر مولانا بخش
رضوانی مالک رضوانی پریس از زیور طبع اراستہ و پیراستہ شد؛